[illegible] رستم

با تصاویر و حواشی بقلم

[illegible]

آقای رستم ارژنگی

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور



بر گل پنهان شده بود ومرا یاد آمد آن حکایت‌که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك وتعالی جای او درجنان‌کنادبمنه وکرمه

حکایت

اگرچه حکم حجةالحق عمر بدیدم امّا ندیدم اورا در احکـام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگـان هیچ کس ندیدم و نشنیدم کـه در احکام اعتقادی داشت ، در زمستان سنهٔ ثمان وخمسمایة بشهر مرو سلطان کس فرستـاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید وخواجه امام عمر درصحبت خواجه بود و در سرای اوفرود آمدی خواجه‌کس فرستاد واورا بخواند وماجرا با وی بگفت برفت ودو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند وچون سلطان بر نشست ویك بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست‌که بازگردد خواجه امام‌گفت پادشاه دل‌فارغ داردکه همین‌ساعت ابر بازشود و دریـن پنج روز هیچ نـم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روزهیچ نم نبود وکس ابرندید ، احکام نجوم اگرچه صنعتی‌معروف است اعتماد را نشاید وباید که منجم درآن اعتمادِ دوری نکند وهرحکم که کند حواله با قضا کند .

بعد از چهارمقاله ظاهراً قدیمترین ترجمهٔ حال خیّام را ابوالحسن علیّ بن زید بیهقی در کتاب تتمّة صوان‌الحکمة که مابین سنوات ۵۵۳ـ۵۶۵ تألیف شده ومؤلف آن درسنهٔ ۵۰۷ عمر خیام را ملاقات نموده نوشته‌است باین ترتیب :
الدستورالفیلسوف حجةالحق عمر بن ابراهیم الخیام .

حکیم عمر خیّام

قدیمترین کتابی که ذکری از عمر خیّام نموده چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی است که مصنّف آن معاصر خیّام بوده و درسنهٔ ٥٠٦ در بلخ درمجلس اُنس بخدمت او رسیده‌است ودرسنهٔ ٥٣٠ درنیشابور قبراورا زیارت کرده ودوحکایت ذیل را که درباب عمر خیّام ذکر میکند اصحّ و اقدم مآخذ ترجمهٔ حال اوست

حکایت

درسنهٔ ستّ وخمسمایة بشهربلخ در کوی برده فروشان درسرای امیر ابوسعد جره خواجه امام عمرخیامی وخواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند ومن بدان خدمت پیوسته بودم درمیان مجلس عشرت ازحجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من، در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود ودانستم که چنوئی گزاف نگوید چون درسنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حقّ استادی بود آدینهٔ بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاك اوبمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد وبر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده ودرختان امرود وزردآلو سر ازآن باغ بیرون کرده وچندان برگ شکوفه بر خاك او ریخته بود که خاك او در

الندماء و الخاقان شمس الملوك ببخارا يعظمه غاية التعظيم و يُجلس الامام
مه على سريره ، وحكى الامام عمر يوماً لوالدى و قال انى كنت يوماً
دى السلطان ملكشاه و دخل عليه صبىّ من اولاده الامراء و ادّى
مرضيةً فتعجبتُ من حسن خدمته فى صغر سنه فقال لى السلطان لاتعجب
فرخ الدّجاجة اذا تفقأت بيضته يلتقط بلاتعليم ولكنه لايهتدى الى بيته
و فرخ الحمامة لا يلتقط الحبّ الا بتعليم الزّق [و] مع ذلك يصير
هادياً يطير من مكة الى بغداد فتعجبت من كلام السلطان وقلتُ كل
مُلهم وقد دخلت على الامام فى خدمة والدى رحمة الله فى سنة سبع
سماية فسالنى عن بيت فى الحماسه و هو

ولا يرعون اكناف الهوينا اذا حلّوا ولا روض الهدون

الهوينا تصغير لامكبر له كالثريّا والحميا والشاعر يشير الى عزّ هولاء
هم يعنى لا يسفون اذا حلوا مكاناً الى التقصير ولا الى الامر الحقير
قصدون الاشدّ فالاشدّ من معالى الامور ثمّ سألنى عن انواع الخطوط
سية فقلت انواع الخطوط القوسيه اربعة : منها محيط دائرة و منها قوس
م من نصف دائرة فقال لوالدى شنشنة اعرفها من اخزم و حكى لى
الامام محمد البغدادى انه كان يتخلل بخلال من ذهب و كان يتأمل
يات من الشفا فلما وصل الى فصل الواحد والكثير وضع الخلال بين
فتين و قال ادع الازكيا[؟] حتى اوصى فوصى وقام وصلى ولم يأكل
يشرب فلما صلىّ العشاء الاخيرة سجد و كان يقول فى سجوده اللهمّ
ك] تعلم انّى عرفتك على مبلغ امكانى فانّ معرفتى ايّاك وسيلتى اليك
ت »

رزورى در كتاب نزحة الارواح (تأليف ۵۸۶ـ۶۱۱) عين
الب فوق را مختصراً نقل كرده ولى ابداً اسمى از مأخذ اصلى
ده است و ۱۳ بيت عربى هم از اشعار خيام ضميمه نموده است .
بعد از چهار مقاله و تتمة صوان الحكمة اقدم مواضعى كه

كان نيسابوری المیلاد والآباء والاجداد وكان تلو ابی علی فی اجز
علوم الحكمة الا انه كان سیئ الخلق ضیق العطن وقد تأمل كتاباً باصفها
سبع مرات و حفظه و عاد الی نیسابور و املاه فقوبل بنسخة الاصل ف
یوجد بینهما كثیر تفاوت وطالعه الجوزا والشمس وعطارد علی درجة الطا
فی ح من الجوزاء و عطارد حممی (؟) والمشتری من التثلیث ناظر الیه
وله ضنة بالتصنیف و التعلیم ولم . . . تصنیفاً الا مختصراً فی الطبیعیات
رسالة فی الوجود و رسالة فی الكون و التكلیف و كان عالماً باللغة والفق
والتواریخ ، وقیل دخل الامام عمر یوماً علی شهاب الاسلام الوزیر وه
عبدالرزاق بن الفقیه الاجل ابی القاسم عبدالله بن علی ابن اخ نظام [الملك
و كان عنده امام القراء ابو الحسن الغزال و كانا یتكلمان فی اختلاف
القراء فی آیة فقال شهاب الاسلام علی الخبیر سقطنا فسأل الامام عمر ع
ذلك فذكر وجوه اختلاف القراء وعلل كل واحد و ذكر الشواذ و علل
و فضل وجهاً واحداً علی سائر الوجوه فقال امام القراء ابوالحسن الغزال
كثر الله فی العلماء مثلك اجعلنی من ادمه اهلك وارض عنی فانی ما ظننت
ان احداً من القراء فی الدنیا یحفظ ذلك ویعرفه فضلاً عن واحد من الحكم
واما اجزاء الحكمة من الریاضیات والمعقولات فكان ابن بجدتها، ودخ
علیه یوماً الامام حجة الاسلام محمد الغزالی وسأله عن تعیین جزأ من اجزا
الفلك للقطبیة دون غیرها مع ان الفلك متشابه الاجزاء وانا قد ذكرت ذلك ف
كتاب عرائس النفائس من تصنیفی فاطال الامام عمر الكلام وابتدأ من ان
الحركة من مقولة كذا و ضن بالخوض فی محل النزاع و كان من دأ
ذلك الشیخ المطاع حتی قام قائم الظهیرة واذن المؤذن فقال الامام الغزال
جاء الحق و زهق الباطل و قام ، ودخل الامام عمر یوماً علی السلطا
الاعظم سنجر وهو صبی وقد اصابه الجدری فخرج من عنده فقال له الوز
فخر الدوله كیف رأیته وبای شیئ عالجته فقال له الامام عمر الصبی مخو
ففهم ذلك خادم حبشی و رفع ذلك الی السلطان فلما برأ السلطان اضم
بسبب [ذالك] بغض الامام عمر و كان لایحبه وكان السلطان ملكشاه ینزله

۷۱۸ مقتول گردید رشیدالدّین ازیکی از کتب اسمعیلیّه
یوم به « سرگذشت سیّدنا » یعنی حسن صبّاح حکایت
ـ رفاقت حسن صبّاح و نظام‌الملك طوسی و عمر خیّام
کودکی در مکتب نیشابور و تعهّد نمودن با یکدیگر که
ـ از ایشان بدرجهٔ عالی رسد از دیگران مساعدت نماید
نقل میکنند .

و کتاب مذکورازجملهٔ کتب اسمعیلیّه‌است که در کتابخانهٔ
الموت بوده وهولاکوخان بعد ازفتح قلعهٔ‌الموت علاءالدّین
ملك جوینی‌صاحب تاریخ جهانگشای را مأمورنمود که
خانهٔ ایشانرا تجسّس و تصفّح نموده هرکتابی را که مفید
نگاه داشته باقی را بسوزاند عطا ملك نیز حسب الامر
ر نموده غالب آن کتب را بسوخت ، و فصل بسیار نفیس
ـی که در جلد سوّم جهانگشای ازتاریخ اسمعیلیه مندرج
ـ منقول ازهمان کتب‌قلعهٔ الموت‌است ، وعجب‌آنست که
ملك خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی نماید .

باری حکایت مزبوریعنی داستان رفاقت عمرخیّام وحسن
ح و نظام‌الملك در اوان طفولیّت معروف ومشهور است
ر غالب کتب تاریخ ازقبیل جامع‌التواریخ وتاریخ گزیده

له شعر طائر تظهر خفیاته علی خوافیه، ویکدر عرق قصده کدر خافیه ، فمنه،

اذا رضیت نفسی بمیسورُ بلغةٍ یحصلها با لکدّ کفیّ و ساعدی
امنت تصاریف الحوادث کلها فکن یازمانی موعدی اومواعدی
الیس قضی الافلاك فی دورها بان تعید الی نحس جمیع المساعد
فیا نفس صبراً فی مقیلك انّما تخرّ ذُراه با نقضاض القواعد »

پس از او زکرّیا بن محمّد بن محمودالقزوینی در کتابِ آثارالبلاد واخبارالعباد که در سنهٔ ٦٧٤ تألیف نموده است در ذیل نیسابور چنین گوید :

« نیسابور . . . ینسب الیها من الحکماء عمرالخیام کان حکیماً عارفاً بجمیع انواع الحکمة سیما نوع الرّیاضی وکان فی عهدالسلطان ملکشاه السلجوقی سلم الیه مالاً کثیراً لیشتری به آلات الرّصد ویتخذ رصدالکواکب فمات السلطان و ماتمّ ذلك ، و حکی انه نزل ببعض الربط فوجد اهلها شاکین من کثرة الطیر ووقوع ذرقها وتنجس ّ ثیابهم بها فاتخذ تمثال الطیر من الطین ونصبه علی شرافة من شرافات الموضع فانقطع الطیرّ عنها ، و حکی انّ بعض الفقهاء کان یمشی الیه کلّ یوم قبل طلوع الشمس و یقرء علیه درساً من الحکمة فاذا حضر عندالناس ذکره بالسوء فامر عمر باحضار جمع من الطبالین والبوقیین وخبأهم فی داره فلما جاء الفقیه علی عادته لقراءة الدّرس امرهم بدقّ الطبول والنفخ فی البوقات فجاءه الناس من کل صوب فقال عمر یا اهل نیسابور هذا عالمکم یأتینی کلّ یوم فی هذاالوقت و یأخذ منی العلم و یذکرنی عندکم بما تعلمون فان کنت انا کما یقول فلای ّ شیءٍ یأخذ علمی والاّ فلای شیءٍ یذکرالاستاذ بالسوء » .

بعد از آثارالبلاد قدیمترین کتابی که ذکری از عمر خیّام می نماید جامع التّواریخ رشیدالدّین فضل الله وزیر است که در

ست والله اعلم بالصواب .

در کتاب مونس الاحرار که در سنه ۷٤۱ هجری بقلم
حمد بن بدرجاجرمی شاعر نوشته شده درباب بیست وهشتم
ن که راجع برباعیات است مؤلف فصل مخصوص مستقلی
رای رباعیات خیام بعنوان فصل پنجم درر باعیات ملك الحکماء
عمر خیام رحمة الله علیه منعقد نموده و در آن فصل سیزده
باعی باسم ورسم باو نسبت داده است .

در تاریخ گزیده که مقارن مونس الاحرار درسنهٔ هفتصدو
سی تألیف شده درفصل شعراء عجم در ترجمهٔ حال خیام گوید:
«خیام و هوعمر بن ابراهیم درا کثر علوم خاصه درنجوم
سرآمد زمان خود بود و ملازم سلطان ملکشاه سلجوقی بود
رسائل خوب و اشعارنیکو دارد و من اشعاره .

هرذره که برروی زمینی بوده است خورشید رخی‌زهره‌جبینی بوده‌است.
گرد از رخ آستین بآزرم فشان کان هم رخ خوب‌نازنینی بوده‌است

در کتاب فردوس التواریخ تألیف مولانا خسرو ابرقوهی
در سنهٔ ۸۰۸ فصلی در ترجمهٔ حال عمر خیّام منعقد است و
عین عبارت آن اینست :

« خیام ، و هو عمر بن ابراهیم خیّام درا کثرعلوم خاصه
در علم نجوم سر آمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار

و روضة الصفا وحبیب السّیر و تذکرهٔ دولتشاه و کتاب مجعول « وصایای نظام الملك » و همچنین در مقدّمهٔ هر طبعی از رباعیّات عمر خیام بفارسی و انگلیسی و غیر هما مسطور و حاجت بتکرار آن درین موضع نیست و لی باید این نکته را ناگفته نگذاریم که بعقیدهٔ غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیرا که تولّد نظام الملك در سنهٔ ٤٠٨ است و تولّد عمر خیام وحسن صبّاح اگرچه معلوم نیست ولی وفات عمر خیام علی المشهور درسنهٔ ۵۱۷ ووفات حسن صبّاح درسنهٔ ۵۱۸ و اگر عمر خیّام و حسن صبّاح همسن یا متقارب السنّ بانظام الملك بودند چنانکه مقتضای این حکایت است بایستی هر یك از حسن صبّاح و عمر خیّام بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگر چه عادةً محال نیست ولی مستبعداست بازاگرفقط یکی ازین دونفر (یعنی حسن صبّاح وعمرخیّام) موضوع این حکایت و صاحب عمر صدو بیست ساله میبود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی که مستلزم این باشد که دوشخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی ازخارج بربلوغ ایشان بعمرفوق العاده نداریم هردو معاً قریب صدو بیست سال عمر کرده باشند بعیدالوقوع وضعیف الاحتمال

سیر آمدم ای‌خدای ازهستی‌خویش   از تنگدلیّ و از تهی دستی خویش
ازنیست چو هست میکنی بیرون‌آر   زین نیستیم بحرمت هستی خویش

درکتاب تاریخ الفی تألیف احمد بن نصرالله تتّوی سندی که بنام اکبر شاه هندی معروف ، بسال ۱۰۰۰ تألیف نموده است درباب خیّام چنین مینویسد .

« حکیم عمرخیام . وی ازپیشوایان حکماء خراسان است [اورا] درحکمت قریب بمرتبهٔ ابوعلی‌میدانند ازتاریخ‌فاضل محمّد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباءوی نیز نیشابوری بوده انـد بعضی اورا از قریهٔ شمشاد تابع بلخ دانسته اند و[بعضی] مولدش را در قریهٔ بسنك من توابع استراباد الحاصل توّطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بـواسطهٔ بخل و ضنّت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهرنکرد وآنچه ازوی‌شهرت دارد رساله‌ایست مسمّی بمیزان‌الحکم دربیان یافتن‌قیمت چیزهای‌مرّصع‌بدون کندن جواهر ازآن ودیگر رسالهٔ مسمّی بلوازم‌الامکنه‌غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است وعلّت اختلاف هوای بلاد و اقالیم ، و از اکثر کتب چنین معلوم میشود که وی مذهب تناسخ داشته آورده‌اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنهٔ‌بود از برای عمارت آن خران خشت میکشیدند روزی حکیم در

بی‌نظیر دارد .

حکایت ابو الحسن البیهقی گوید من بمجلس امام عمر درآمدم درسنهٔ خمس و خمسمایة پس ازمن معنی بیتی ازحماسه پرسید و آن اینست .

و لا یرعون ا کناف الهوینا اذا حلّو و لا ارض الهدون

گفتم هوینا تصغیراست که اسم مکبّر ندارد همچنانك ثریّا و حمیّا و شاعر اشارت کرده است بعزّ آن طایفه و منع طرفی که دارند یعنی در مکانیکه حلول نمایند باموردش بستانید و در معالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همّت ایشان بسوی معالی امور باشد ' معاصر او پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی خلیفه و... وفاته .امام محمّدبغدادی میگوید مطالعهٔ کتاب الهی از کتاب الشّفاء میکرد وچون بفصل واحد و کثیر رسید چیزی در میان اوراق مطالعه نهاد و مرا گفت جماعت را بخوان تا وصیّت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرایط قیام نمود وبنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد نماز خفتن بگزارد و روی برخاك نهاد و گفت اللهمّ انّی عرفتك علی مبلغ امکانی فاغفرلی فانّ معرفتی ایّاك وسیلتی الیك و جان بحق سپرد و گویند آخر سخنان نظم او این بود .

آثار خیّام

۱ ـ رباعیّات فارسی خیّام .

۲ ـ اشعار عربی که بیش از چند قطعه نیست .

۳ ـ رسالهٔ جبر و مقابله بعربی که درپاریس بطبع رسیده

٤ ـ رساله فی‌شرح ما اشکل من‌مصادرات کتاب اقلیدس
ـسخهٔ خطی آن درکتابخانه لیدن موجود ودرسال ۱۳۱٤
طهران طبع شده است) .

۵ ـ مختصری در طبیعیات (بنسبت شهرزوری) .

٦ ـ زیج ملکشاهی کـه یکی از مؤلفین آن خیّام است
بنسبت شیخ عبدالواحد در شرح سی فصل) .

۷ ـ صحیفهٔ بزبان‌فارسی درعلم‌کلیات‌بنام‌فخرالملك‌بن‌مؤید
ـلك(درشماره‌سوم‌مجله‌شرق‌دراسفند۱۳۰۹طبع‌شده‌است)

۸ ـ رساله ای بزبان فارسی در کلیّات وجود (که نسخهٔ
ن درکتابخانهٔ شرقی موزهٔ بریطانیای لندن موجود است) .

۹ ـ رساله‌ای درکون وتکلیف (که شهر زوری باونسبت
اده و در مصر درمجموعهٔ جامع‌البدایع طبع شده است) .

۱۰ ـ رسالة فی‌الاحتیال لمعرفة مقداری‌الذهب والفضه
ی جسم مرکب منهما (درکتابخانه گوتا آلمان نسخهٔ خطی‌آن
وجود ودر آخر رباعیات فارسی خیام چاپ برلن طبع شده)

صحن مدرسه بـا جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بهیچ وجه باندرون نمی آمد حکیم چون این حال بدید تبسّم کرد و بجانب خر رفته بدیهة گفت .

ای رفته و باز آمده بل هم گشته — نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته — ریش از پس کون درآمده دم گشته

خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی کا تعلّق بجسم این خر گرفته ببدن مدرّس این مدرسه بود لهذا نمیتوانست در آید اکنون چون دانست کـه حریفان اورا شناختند خود بالضّروره قدم باندرون نهاد »



چون برای آگـاهی بر شرح حال خیام هیچ سندی بهتر از آنچه معاصرین حکیم یا مورخین قدیم نوشته انـد نیست لذا سیزده قسمت فوق را که استاد معظم آقای محمد بن عبد الوهاب قزوینی مد ظله در حواشی چهار مقاله نظامی و د مقاله جداگانه (قسمت نقل ازتتمة صوان الحکمة درجلد دو بیست مقاله قزوینی طبع شده) جمع آوری نموده اند عیناً آنجا نقل و طبع گردید .

۱

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما :

کای رند خراباتی دیوانهٔ ما !

برخیز که پر کنیم پیمانه زمی

زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

۲

بر خیز و بیا بتا برای دل ما

حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم

زان پیش که کوزها کنند از گل ما

۳

تا بتوانی رنجه مگردان کس را

بر آتش خشم خویش منشان کس را

گر راحت جاودان طمع میداری

میرنج همیشه و مرنجان کس را

۱۱ ـ رسالهٔ لوازم الامکنه (بنسبت تاریخ الفی)

۱۲ ـ ترجمهٔ فارسی خطبهٔ ابن سینا از عربی (در شم
۸ مجلهٔ شرق بتاریخ مرداد ۱۳۱۰ طبع شده است) .

۱۳ ـ قسمتی از مجموعهٔ روضة القلوب (کریستنسن کشف کر

۱٤ ـ رسالهٔ نوروز نامه شامل فوائد نجومی و تار
نوروز (نسخهٔ خطی آن در برلن موجود و در سال ۱۲
درطهران بطبع رسیده است) .

۱۵ ـ دو تقریر فارسی وعربی دروجود (که در ش
۱۱ مجله شرق بتاریخ آذر ۱۳۱۰ طبع شده است) .

۱٦ ـ دو رساله درسه مسئله از حکمت ورساله‌ای درعلم
وحکمت اولی (جزء کتاب جامع البدایع درمصر طبع شد



رباعیات حکیم عمر خیام با کثر السنهٔ روی زمین تر
شده است مخصوصاً بانگلیسی وفرانسه وآلمانی وایتالیا
روسی و همچنین بالسنهٔ عربی و ترکی واردو و سایر ا
غربی وشرقی ودربعضی اززبانها چندین مرتبه ترجمه گر
است و شهرت خیام در اروپا وامریکا کمتر از شهرت
ایران نیست .

۷

عاشق همه ساله مست وشیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا

۸

عاقل بچه امید در این کهنه سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا
گیرد اجلش دست که بالا بنما

۹

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

۴

چون درگذرم بباده شوئید مرا

تلقین ز شراب ناب گوئید مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا

از خاك در میکده جوئید مرا

۵

چون عهده نمیشود کسی فردا را

حالی خوش‌دار این دل پرسودا را

می نوش بماهتاب ای ماه که ماه

بسیار بتابد و نیابد ما را

٦

زین دهر که بود مدّتی منزل ما

نامد بجز از بلاو غم حاصل ما

افسوس که حل نگشت یك مشکل ما

رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما



۱۰

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غرّه مشو بدانکه می می نخوری
صد کار کنی که می غلامست آن را

۱۱

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقّاش ازل بهر چه آراست مرا

۱۲

ای دل ززمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

۱۳

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب

« باشد که بجوی رفته باز آید آب؟ »

بط گفت که: چون من و تو گشتیم کباب

دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

۱۴

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب

آید ز تراب، چون روم زیر تراب

گر بر سر خاك من رسد مخموری

از بوی شراب من شود مست وخراب

۱۵

روزی دو که مهلتست می خور می ناب

کاین عمر دو روزه بر نگردد، دریاب

دانی که جهان رو بخرابی دارد

تو نیز شب و روز ز می باش خراب

۱۹

آن به که درین زمانه کم گیری دوست

با اهل زمانه صحبت ازدور نکوست

آنکس که بجملگی ترا تکیه براوست

چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

۲۰

آن قصر که بهرام دراو جام گرفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

۲۱

آنکس که بخوبان لب خندان دادست

خون جگری بدرد مندان دادست

گر قسمت ما نداد شادی غم نیست

شادیم که غم هزار چندان دادست

۱۶

روزی که بدست برنهم جام شراب

وزغایت خرّمی شوم مست وخراب

صد معجزه پیدا کنم اندر هرباب

زین طبع چو آتش وسخنهای چو آب

۱۷

ما ومی ومعشوق درین کنج خراب

جان ودل وجام وجامه دررهن شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

آزاد ز خاك و باد و از آتش و آب

۱۸

آبادی میخانه زمی خوردن ماست

خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت چه کند

آرایش رحمت از گنه کردن ماست

۲۵

از منزل کفر تابدین ، یك نفس است
وزعالم شك تا به‌یقین یك نفس است
این یك نفس عزیز را خوش میدار
چون حاصل عمر ماهمین یکنفس است

۲۶

از هرزه بهر دری نمیباید تاخت
با نیك و بد زمانه میباید ساخت
از طاسك چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیداست همان باید باخت

۲۷

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سرماست .
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هرآنچه درخاطر ماست .

۲۲

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست

۲۳

اجزای پیاله را که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین و کف دست
ازمهر که پیوست و بکین که شکست؟

۲۴

ازمن رمقی بسعی ساقی مانده است
وزصحبت خلق بی وفاقی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
ازعمر ندانم که چه باقی مانده است

۳۱

مروز که نوبت جوانی من است

می نوشم از آنکه کامرانی من است

عیبش مکنید، گرچه تلخست خوش است

تلخ است از آنکه زندگانی من است

۳۲

ای آمده از عالم روحانی تفت

حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت

می خور چو ندانی ز کجا آمدهٔ

خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

۳۳

ای بیخبر این جسم مجسّم هیچ است

وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است

خوش باش که در نشیمن کون و فساد

وابستهٔ یکدمیم و آن هم هیچ است

۲۸

اکنون که جهان‌را بخوشی دسترسیست
هر زنده دلی‌را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست
در هر نفسی خروش عیسی نفسیست

۲۹

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست توزجام می چرا بیکار است
می خور که‌زمانه دشمنی غدّار است
در یافتن روز چنین دشوار است

۳۰

امروز تـرا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

۳۷

ایزد چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

۳۸

ای مرد خرد حدیث فرداهوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان همین یك نفس است

۳۹

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمیداند گفت

۳۴

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیداد گری پیشهٔ دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

۳۵

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند
زآن پیش که سبزه بردمد از خاکت

۳۶

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو بتن بهر چه کار آمده ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

۴۳

با باده نشین که ملك محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

۴۴

با مطرب و می حورسرشتی گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب
حقّا که جز این نیست بهشتی گر هست

۴۵

بر تر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح وقلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم ازرای درست
لوح وقلم و بهشت و دوزخ باتو است

۴۰

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است

در بند سر و زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می بینی

دستی است که بر گردن یاری بوده است

۴۱

این کهنه رباط را که عالم نام است

وارامگه ابلق صبح و شام است

بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است

قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

۴۲

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست

سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست

روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد

ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

۴۹

بر لوح نشان بودنیها بوده است

پیوسته قلم زنیك و بد فرسوده است

درروزِ ازل هرآنچه بایست بداد

غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

۵۰

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت

اندر همه آفاق بگشتیم بگشت

کس را نشنیدیم که آمد زین راه

راهی که برفت راه رو بازنگشت

۵۱

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست

گردنده فلك نیز بکاری بودست

زنهار قدم بخاك آهسته نهی

[illegible]

۴۶

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش وز دی مگو که امروز خوشست

۴۷

برخیز وبده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
ما را چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبهٔ من چو زلف تو پرشکن است

۴۸

بر کف می لعل وزلف دلدار بدست
بر طرف چمن کنم باقبال نشست
می نوشم و از دور فلك نندیشم
و آنگاه شوم ز بادهٔ عشرت مست .

۵۵

تا هشیارم طرب زمن پنهانست
چون مست شدم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آنست

۵۶

جامی و مئی و ساقئی بر لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد زبهشت

۵۷

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یك دو نفس که در تنت عاریتی است
با عاریتی عاریتی باید زیست

۵۲

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

۵۳

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم زبت پرستان و کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟

۵٤

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا چند زیانِ دوزخ و سود بهشت
رو بر سرِ لوح بین که استاد قضا
روز ازل آنچه بودنی بود نوشت



۵۸

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت،
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

۵۹

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

۶۰

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
[illegible]

چون بلبل مست راه دربستان یافت
روی گل وجام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال درگوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

۶۲

چون چرخ بکام یك خردمند نگشت
خواهی تو فلك هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور وچه گرگ بدشت

۶۳

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و زود میباید رفت

۶۷

چون نیست ز هرچه نیست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان وشکست
انگار که هست هرچه در عالم نیست
پندار که نیست هر چه در عالم هست

۶۸

خاکی که بزیر پای هرحیوانیست
کفِّ صنمی و چهرهٔ جانانیست
هرخشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیر یا سر سلطانیست

۶۹

خیّام تنت بخیمه ای ماند راست
جان سلطانی که منزلش دارِ بقاست
فرّاش ازل ز بهر دیگر منزل
نه‌خیمه بیفکند چوسلطان برخاست

۶۴

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
بالاله رخی اگر تـرا فرصت هست
می نوش بخرّمی که این چرخ کبود
ناگاه ترا چو خاك گردانـد پست

۶۵

چون مردن تو مردنِ یکبارگی است
یکبار بمیر . این چه بیچارگی است
خونیّ و نجاستیّ و مشتی رگ و پوست
انگار نبود این چه غمخوارگی است

۶۶

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شك همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

در بزم خرد عقل دلیل سره گفت
در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است
من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

۷۴

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز دردل خاك هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه ها کوته نیست

۷۵

درجام طرب بادهٔ گلرنگ خوش است
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ خوش است
زاهد که خبر ندارد از جام شراب
دوراز برما هزار فرسنگ خوش است

خیّام ز بهر گنه این ماتم چیست
وزخوردن غم فایده بیش وکم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

۷۱

خیّام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلّال قضا برایگانش بفروخت

۷۲

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهرچه اوفکندش اندرکم وکاست
گرنیك آمد شکستن از بهر چه بود
ورنیك نیامد این صُوَرعیب کراست

۷۹

در ده صنمامی کـه جهان‌را تابیست

زان می که گل نشاط را زو آبیست

بشتاب که آتش جوانی آبیست

دریاب کـه بیداری دولت خوابیست

۸۰

درروی زمین اگرمرا یك خشتست

آن‌وجه‌می‌است‌اگرچه‌نامش‌زشتست

مارا گویند وجه فردای تو کو

درّاعه‌و دستار نه مریم رشتست

۸۱

در صومعه‌و مدرسه و دیر و کنشت

ترسندهٔ دوزخند و جویای بهشت

آن کس که زاسرار خدا با خبرست

زین تخم دراندرون دل هیچ نکشت

٧٦

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

٧٧

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

٧٨

در دهر بر نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده است دست در شاخی سست
امروز چو دی شمار و فردا چو نخست

۸۵

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است

آن لاله زخون شهریاری بوده است

هر برگ بنفشه کز زمین میروید

خالیست که بر رخ نگاری بوده است

۸۶

دریاب که ازروح جدا خواهی‌رفت

در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت

خوش باش ندانی ز کجا آمده ای

می نوش ندانی بکجا خواهی رفت .

۸۷

دل سِرِّ حیات اگر کماهی دانست

در مرگ هم اسرار الهی دانست

امروز که با خودی ندانستی هیچ

در عالم بی وفا که منزلگه ماست
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قدّ تو سرو نیست میگویم راست

۸۳

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با بیخبران در این سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه مردان راست
نامردان را ازاین قدح رنگی نیست

۸٤

در فصل بهار اگر بُتی حورسرشت
یك ساغر می دهد مرا برلب کشت
گرچه برهر کس این سخن باشد زشت
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

۸۵

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است.
آن لاله زخون شهریاری بوده است.
هر برگ بنفشه کز زمین میروید.
خالیست که بر رخ نگاری بوده است.

۸۶

دریاب که ازروح جدا خواهی‌رفت.
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت.
خوش باش ندانی ز کجا آمده ای.
می نوش ندانی بکجا خواهی رفت .

۸۷

دل سِرّ حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست.
امروز که با خودی ندانستی هیچ
[illegible]

در عالم بی وفا که منزلگه ماست
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قدّ تو سرو نیست میگویم راست

۸۳

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با بیخبران در این سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه مردان راست
نامردان را از این قدح رنگی نیست

۸٤

در فصلِ بهار اگر بُتی حورسرشت
یك ساغر می دهد مرا برلب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

۹۱

دوران جهان بی می وساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست وباقی هیچ است

۹۲

دوری که دراو آمدن و رفتن ماست
آنرا نـه بدایت نـه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

۹۳

راز از همه ناکسان نهان باید داشت
و اسرار نهان ز ابلهان بایـد داشت
بنگر که بجای مردمان می چکنی
چشم ازهمه مردمان همان بایدداشت

۸۸

دل گفت مرا علم لدُنّی هوس است
تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
درخانه اگر کس است یکحرف بس است

۸۹

دنیا دیدیّ و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتیّ وشنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
آن نیز که درخانه خزیدی هیچ است

۹۰

دنیا نه مقام تست نه جای نشست
فرزانه دراو خراب او لیتر ومست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زآن پیش که درخاك روی باد بدست



...ها بوده‌ست   پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده‌ست   ... تقدیر هر چه بایست بداد   غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده‌ست

۹۴

زان باده که عمر را حیات دگراست
پر کن قدحی گرچه ترا درد سراست
بر نـه بکفم کـه کار عالم سمر است
بشتاب که عمر ای پسر در گذر است

۹۵

زهر است غم جهان و می تریاکت
تریاك خوری ز زهر نبود باکت
با سبزه خطان بسبزه‌زاری می‌خور
زان پیش که سبزه بر دمد ازخاکت

۹۶

زین پیش نشان بودنیها بـوده است
پیوسته قلم زنیك و بد ناسوده است
تقدیر ترا هر آنچه بـایست بداد

۹۷

ساقی ببرم گر بت یاقوت لبست
ورآب خضر بجای آب عنب است
گرزهره بود مطرب وعیسی همدم
چون دل نه بجابود نه جای طربست

۹۸

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرمستی من برون زاندازه شدست
با موی سپید سر خوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

۹۹

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
گر شادی از ویکنفس آن نیز بسی است
خوش باش بهرچه پیشت آید که جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

۱۰۳

صحرا رخ خود بابر نوروز بشست
وین دهر شکسته دل ز نو گشت درست
با سبزه خطی بسبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

۱۰۴

عالم همه محنتست و ایام غم است
گردون همه آفتست و گیتی ستم است
فی الجمله چو در کار جهان مینگرم
آسوده کسی نیست و گر هست کم است

۱۰۵

عمریست که مدّاحی می ورد منست
واسباب می است هر چه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

۱۰۰

ساقی گل وسبزه بس طربناك شدست
دریاب که هفتهٔ دگر خاك شدست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاك شدست وسبزه خاشاك شدست

۱۰۱

سیم ارچه نه مایهٔ خردمندانست
بی سیمان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسهٔ زردهان گل خندانست

۱۰۲

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذرّه ز خاك کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانیّ و وجود
خوابیّ و خیالیّ و فریبیّ ودمیست

۱۰۶

فصل گل وطرف جویبار ولب کشت
با یکدوسه تازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

۱۰۷

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست .

۱۰۸

گر ازپی شهوت وهوا خواهی رفت
ازمن خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
میدان که چه‌میکنی کجاخواهی‌رفت

۱۰۹

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك آلودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

۱۱۰

گر گل نبود نصیب ما خاربس است
ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود،
ناقوس وکلیسیا و زنّار بس است

۱۱۱

گل گفت به ازلقای من روئی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت
یکروزکه خندیدکه سالی نگریست؟



۱۱۵

لعل تو می مذاب و ساغر کانست

جسم تو پیاله و شرابش جانست

آن جام بلورین که ز می خندانست

اشکیست که خون دل دروپنهانست

۱۱۶

ماهیّ امید عمرم از شست برفت

بی‌فائده عمرم چو شب مست برفت

عمری که ازو دمی جهانی ارزد

افسوس که رایگانم از دست برفت

۱۱۷

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست

تاریك دلم نور و ضیای تو کجاست

مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی

این مزدبود، لطف وعطای تو کجاست

۱۱۲

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

۱۱۳

گویند مخور می مه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

۱۱٤

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست ولیك دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت را چون کف دست

۱۲۱

می خوردن من نه از برای طربست

نز بهر نشاط و ترك دین و ادبست

خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم

می خوردن و مست بودنم زین سببست

۱۲۲

می خوردن و شاد بودن آئین منست

فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

گفتم بعروس دهر: کابین تو چیست؟

گفتا: دل خرّم تو کابین منست

۱۲۳

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت

بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت

هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

۱۱۸

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت

۱۱۹

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش، دمی بهتر ازین نتوان یافت
خوش باش ومیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك بیك خواهد تافت

۱۲۰

می بر کف من نه که دلم در تابست
وین عمر گریز پای چون سیمابست
دریاب که آتش جوانی آبست
هش دار که بیداری دولت خوابست

۱۲۷

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت ازدور جوانی اینست
هنگام گل و مُلست و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

۱۲۸

نازم بخرابات که اهلش اهلست
چون نیك نظر کنی بدش هم سهلست
از مدرسه بر نخاست یك اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهلست

۱۲۹

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امّید بهشت

۱۲۴

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان ودل مجروح تو اوست
طوفان غم ار بگیرد از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

۱۲۵

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست
سودا زدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه به است
از چرخ که کاسهٔ سر عالم اوست

۱۲۶

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون بر کف ساقی غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

۱۳۳

هر ذرّه که بر روی زمینی بودست
خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بودست

۱۳٤

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهی
کان سبزه زخاك لاله روئی رسته است

۱۲۵

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یك لحظه زعمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای ایزد کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

۱۳۰

نیکیّ و بدی که در نهاد بشر است
شادیّ و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزاربار بیچاره تراست

۱۳۱

هرچند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

۱۳۲

هر دل که در او مهر و محبت نسرشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

۱۳۹

یك جرعهٔ می ز ملك کاوس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

۱٤۰

یك شیشه شراب ولب یار ولب کشت
این جمله مرا نقد وترا نسیه بهشت
قومی به بهشت و دوزخ اندر گروند
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

۱٤۱

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میباش درین دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

۱۳۶

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیزاست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

۱۳۷

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارمست
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرمست

۱۳۸

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمارشدست

۱۴۵

آنانکه اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
برفرق نهم خروس می‌را پس ازین
گرهمچو خروسم ارّه برفرق نهند

۱۴۶

آنانکه اسیر عقل و تمییز شدند
درحسرت هست ونیست ناچیز شدند
رو باخبرا تو آب انگور گزین
کان بیخبران بغوره میویز شدند

۱۴۷

آنان که بکار عقل در میکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

١٤٢

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

١٤٣

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و پیل و بیدق و فرزین طرح

١٤٤

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغرّه آید از غرّه بسلخ

۱۴۸

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند

واندر طلبش هردو جهان پیمودند

آگاه نیم از آنکه ایشان هرگز

زین حال چنانکه هست آگه بودند

۱۴۹

آنانکه خلاصهٔ جهان ایشانند

براوج فلك براق فکرت رانند

در معرفت ذات تو مانند فلك

سرگشته وسرنگون وسرگردانند

۱۵۰

آنانکه کهن شدند و آنانکه نوند

هریك بمراد خویش لختی بدوند

این کهنه جهان بکس نماند جاوید

رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

۱۵۱

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
وز جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند بروز
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

۱۵۲

آن بیخبران که دُرّ معنی سفتند
در چرخ بـه انواع سخنها گفتند
آگه چو نگشتند بـر اسرار جهان
اول زنخی زدند و آخر خفتند

۱۵۳

آنرا منگر که ذو فنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد



آنان که محیط فضل و آداب شدند در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خو

۱۵۷

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

۱۵۸

آنکه که نهال عمر من کنده شود
و اجزام ز یکدگر پرا کنده شود
گر زانکه صراحئی کنند از گل من
حالی که پر ازمیش کنی زنده شود

۱۵۹

آن قوم که سجّاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

۱۵٤

آن روز که توسن فلك زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

۱۵۵

آن کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و بر رهگذر انداخته اند
زنهار بر او قدم بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

۱۵٦

آن کاسه گری که کاسهٔ سر ها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود مانگون کاسه نهاد
و آن کاسهٔ سرنگون پراز سودا کرد

۱٦۳

آنها کـه ِکشندهٔ نبید نـابند
وانها که بشب همیشه درمحرابند
برخشك کسی نیست همه در آبند
بیدار یکیست دیگران در خوابند

۱٦٤

آورد بـاضطرارم اوّل بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن وبودن و رفتن مقصود

۱٦۵

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردّد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خردگم نکنی
کانان که مدبّرند سرگردانند

۱٦۰

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست در این بدن مرا عاریتی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

۱٦۱

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ وخاموش شدند
درخواب عدم جمله هم آغوش شدند

۱٦۲

آنها که فلك ریزهٔ دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

۱۶۹

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
وآن‌را بدوحرف مختصرخواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
بامهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

۱۷۰

افسوس که سرمایه زکف بیرون‌شد
وزدست اجل بسی‌جگرها خون‌شد
کس‌نامد ازآن جهان‌که پرسم ازوی
کاحوال مسافران دنیا چون شد

۱۷۱

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

۱۶۶

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال وجاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

۱۶۷

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وزخوردن غم بجز جگرخون نشود
گردرهمه عمرخویش خونابه خوری
یك قطره ازآنکه هست افزون نشود

۱۶۸

از می طرب و نشاط ومردی خیزد
وزطبع کنب خشکی وسردی خیزد
گرباده خوری توسرخ رو خواهی شد
کزخوردن سبزه روی زردی خیزد

۱۷۵

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

۱۷۶

ای دل مطلب وصال معلولی چند
مشغول مشو بعشق مشغولی چند
پیرامن آستان درویشان گرد
باشد که شوی قبول مقبولی چند

۱۷۷

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه وغم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می نشمارند

۱۷۲

اکنون که زخوشدلی بجز نام نماند
یك همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

۱۷۳

امشب می جام یك منی خواهم کرد
خودرا به‌دوجام می‌غنی خواهم کرد
اوّل‌سه‌طلاق‌عقل ودین‌خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

۱۷۴

اندر ره عشق پاك می باید شد
در چنگ اجل هلاك می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو فارغ منشین
آبی در ده که خاك می باید شد

۱۸۱

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش برآن بگمارند
بر گل لگد و تپانچه تا چند زنند
خاك بدنست تا چه می پندارند

۱۸۲

ای هم نفسان ز می مرا قوت کنید
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم ز باده شوئید مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

۱۸۳

با اینکه شراب پردهٔ ما بدرید
تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به‌زانچه‌فروشند چه خواهند خرید

۱۷۸

این چرخ فلك بسی چوما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدحی و بر کفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۱۷۹

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه وقتت که نهٔ
آن ترّه که بدروند و دیگر روید

۱۸۰

این قافلهٔ عمر عجب میگـذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می گذرد

۱۸۷

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید
ورنه ز کجا دست من و جام نبید
آن توبه که عقل داد جانان بشکست
وآن جامه که صبر دوخت ایّام درید

۱۸۸

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمیّ و گر آب حیات
آخر بـه دل خاك فرو خواهی شد

۱۸۹

تـا خاك مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که زین خاك برا نگیخته‌اند
من بهتر ازین نمیتوانم بـودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

۱۸۴

با این دوسه نادان که چنین پندارند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که از خریّ ایشان بمثل
هرکو نه خر است کافرش میدانند

۱۸۵

باروی نکوی ولب جوی ومل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده‌ام ومیخورم وخواهم خورد

۱۸۶

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

۱۹۳

چون جودِ ازل بودِ مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلبِ مرا
مفتاح در خزینهٔ معنی کرد

۱۹٤

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یك ذرّه نه کم شود نه خواهد افزودُ
آسوده ز هرچه نیست میباید شد
وآزاده ز هرچه هست میباید بود

۱۹۵

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

۱۹۰

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به‌زانچه‌فروشند چه خواهند خرید

۱۹۱

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبهٔ نادمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان ناله زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

۱۹۲

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سرّ در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

۱۹۹

چون هر نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملك وجود
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

۲۰۰

خرّم دل آن کسی که معروف نشد
در فوطه ودراطلس ودرصوف نشد
سیمرغ وش از سر دوعالم برخاست
درکنج خراب همچومن بوف نشد

۲۰۱

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایّام افکند

۱۹۶

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

۱۹۷

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاك و گلم بباده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سرخم سازید

۱۹۸

چون نیست درین زمانه سودی زخرد
جز بیخرد از زمانه سودی نخورد
پیش آور از آن می که خرد را ببرد
تابو که زمانه سوی ما به نگرد

۲۰۵

خیّام اگرچه خرگه چرخ کبود
زد خیمه ودربست درِ گفت وشنود
چون شکل حباب باده درجامِ وجود
ساقیّ ازل هزار خیام نمود

۲۰۶

دادم بامید زندگانی بر باد
نابوده ز عمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

۲۰۷

دارم گنهی که پشت ایمان شکنند
بازار تمام بت پرستان شکنند
بار گنهم اگر بمیزان سنجند
ترسم که بروز حشر میزان شکنند

۲۰۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

۲۰۳

خوش باش که غصّه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

۲۰۴

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
واسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قدّ و لاغر شد و سست
ما نا که درین رنج فرو خواهد شد

۲۱۱

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بوَد نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۲۱۲

در سر هوس بتان چون حورم باد
در دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان خدا ترا توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

۲۱۳

در عالم جان بهوش میباید بود
در کارِ جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

۲۰۸

در چشم تو عالم ارچه می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

۲۰۹

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرّمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند درجهان خواهی ماند

۲۱۰

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بردلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد دنده نشد
دستش بسرِ زلف نگاری نرسید

۲۱۷

دست چو منی که جام وساغر گیرد
حیف است که آن دفتر ومنبر گیرد
تو زاهد خشکیّ و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

۲۱۸

دهقان قضا بسی چو ما کشت ودرود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۲۱۹

دیدم بسر عمارتی مردی فرد
کو گل بلگد میزد وخوارش میکرد
وان گل بزبان حال با او میگفت
ساکن که چو من بسی لگد خواهی خورد

۲۱۴

در ملکِ تو ازطاعت من هیچ فزود
وز معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

۲۱۵

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنان شد که رفونتوان کرد

۲۱۶

دریاب که از روح جدا خواهی‌شد
در پردهٔ اسرار فنا خواهی شد
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی شد

۲۲۳

زین دشت کز آن خوف و خطر میزاید
حیرت بفراز حیرتم افزاید
معلوم نشد که از کجایند و چه جا
یك قافله میرود ، یکی می آید

۲۲۴

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از دُر نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سر نگون بود پُر نشود

۲۲۵

صیّاد ازل که دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالم
او می کند و بهانه بر عام نهاد

۲۲۰

روزیست خوش وهوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حالِ خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

۲۲۱

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه ای ای غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

۲۲۲

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

عید آمد و کار ها نکو خواهد کرد
ساقی میِ لعل در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

۲۳۰

فردا علم نفاق طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من به هفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

۲۳۱

فردا که جزای شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

۲۲۶

طبعم همه با روی چو گُل پیوندد
دستم همه با ساغر مُل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزو ها بکل پیوندد

۲۲۷

عشقی کـه مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال وماه وشب وروز
آرام و قرار وخورد و خوابش نبود

۲۲۸

عمرت تا کی بخود پرستی گـذرد
یا در پی نیستیّ و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گـذرد

۲۳۵

کم کن طمع جهان ومیزی خورسند
وز نیك و بد زمانـه بگسل پیوند
می در کف وزلف دلبری گیر که‌زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

۲۳٦

گر باده بکوه بر دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

۲۳۷

گردون ز زمین هیچ گلی بـر نارد
تا نشکند و باز بگـل نسپارد
گر ابر چو آب خاك را بردارد
تا حشر ازو خون عزیزان بارد

۲۳۲

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نه تنگدلان و تنگ دستان دانند
از بیخبری بی خبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

۲۳۳

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بر دارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

۲۳٤

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

۲۴۱

گویند بهشت وحورعین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می ومعشوق گزیدیم چه باك
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۲۴۲

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شهد وشیر و شکّر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

۲۴۳

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

۲۳۸

گردون ز سحاب نسترن میریزد
گوئی که شکوفه در چمن میریزد
در جام چوسوسن می گلگون ریزم
کز ابر بنفشه گون سمن میریزد

۲۳۹

گر می نوشد گدا بمیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ورزانکه جوان خورد به پیری برسد

۲۴۰

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
نی کار کسی بکار او خواهد بود
از خیّر محَض جز نکوئی ناید
خوشباش که عاقبت نکو خواهد بود

۲۴۷

من می خورم وهر که چومن اهل بود
می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق زازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

۲۴۸

می خور که تنت بخاك در ذرّه شود
خاکت پس از آن پیاله وخمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین چیز چرا غرّه شود

۲۴۹

می خور که ز دل قلّت و کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یك جرعه خوری هزار علّت ببرد

۲۴۴

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

۲۴۵

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

۲۴۶

مگذار که غصّه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب آب و لب کشت
زان پیش که خاك در حصارت گیرد

۲۵۳

وقتی کـه طلوع صبح ازرق باشد
بـاید بکفت می مروّق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

۲۵۴

هان تا ننهی بر دل خود غصّه و درد
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم توسرد
بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

۲۵۵

هر جرعه کـه ساقیش بآب افشانـد
در دیدهٔ گرم آتش دل بنشاند
سبحان الله تو بـاده می پنداری
آبی کـه ز صد درد دلت برهاند

۲۵۰

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این سه شرط شد راست بگو
می را نخورد مردم دانا که خورد

۲۵۱

نا برده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کننده نکو نامی چند

۲۵۲

وقتست که از صبا جهان آرایند
وز چشم سحاب چشمه ها بگشایند
موسی دستان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاك بیرون آیند

۲۵۹

هر گه که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروّق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید که بدین دلیل می حق باشد

۲۶۰

هر لذت و راحتی که خلّاق نهاد
از بهر مجرّدان در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

۲۶۱

یاران چو باتفاق دیدار کنید
باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید بهم
نوبت چو بما رسد نگونسار کنید

۲۵۶

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

۲۵۷

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
واکنون که بچشم عقل در مینگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

۲۵۸

هرگه که بنفشه جامه دررنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

۲٦٥

یك جرعهٔ می ملك جهان می ارزد
خشت سر خُم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب زمی بدو پاك کنند
حقّا که هزار طیلسان می ارزد

۲٦٦

یك قطرهٔ آب بود و با دریا شد
یك ذرهٔ خاك و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و نا پیدا شد

۲٦٧

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

۲۶۲

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

۲۶۳

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیك شراب درمجلس عمر
دوری دوسه پیشتر زما مست شدند

۲۶۴

یك جام شراب صد دل و دین ارزد
یك جرعهٔ می مملکت چین ارزد
جز بادهٔ لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

۲۷۱

افلاك کـه جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان، اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

۲۷۲

ای خواجه فقیه چون ترا نیست خبر
چندیـن ز چهٔ منکر هر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند
تو از دم حیض و از نجاسات دگر

۲۷۳

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت ز سبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد بر خاسته گیر

۲٦۸

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وآن محرم ومونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدّت عالم خاك
بادیست که زود بگذرد باده بیار

۲٦۹

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرّم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

۲۷۰

از گردش روزگار بهری بر گیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
ازطاعت ومعصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم بر گیر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذّات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار رحلتت خواهد بود
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۲۷۸

برخیز و دوای این دل تنگ بیار
آن بادهٔ مشک‌بوی گلرنگ بیار
اجزای مفرّح غم ار می خواهی
یاقوت می و بریشم چنگ بیار

۲۷۹

تا چند ازاین حیله وزرّاقی عمر
تا چند مرا دُرد دهد ساقی عمر
حقّا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

۲۷٤

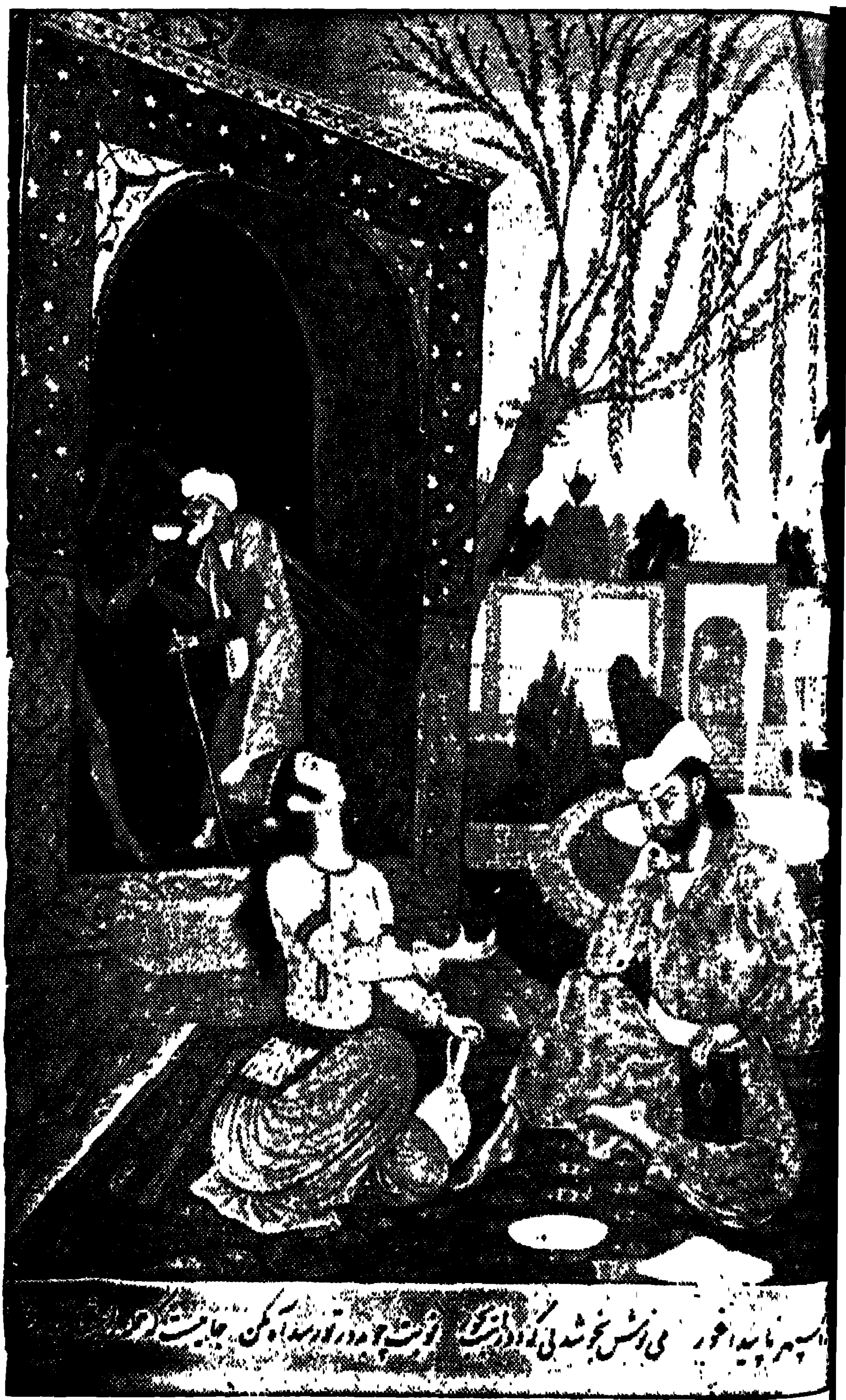
ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش وغم بوده ونابوده مخور

۲۷٥

این اهل قبور خاك گشتند و غبار
هر ذرّه ز هر ذرّه گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که ناخورده درست
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

۲۷٦

باساده رخان بادهٔ ناب اولیتر
واندر مستی دیده پرآب اولیتر
چون عالم دون بکس وفائی نکند
از باده در اومست وخراب اولیتر



۲۸۰

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرّم دل آنکه یکنفس زنده نبود
وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

۲۸۱

خشت سر خُم زملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خمّاری
از نالهٔ بوسعید وادهم خوشتر

۲۸۲

در دایرهٔ سپهر نا پیدا غور
می نوش بخوشدلی که دوراست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکش
جامیست که جمله را چشانند بدور

۲۸۳

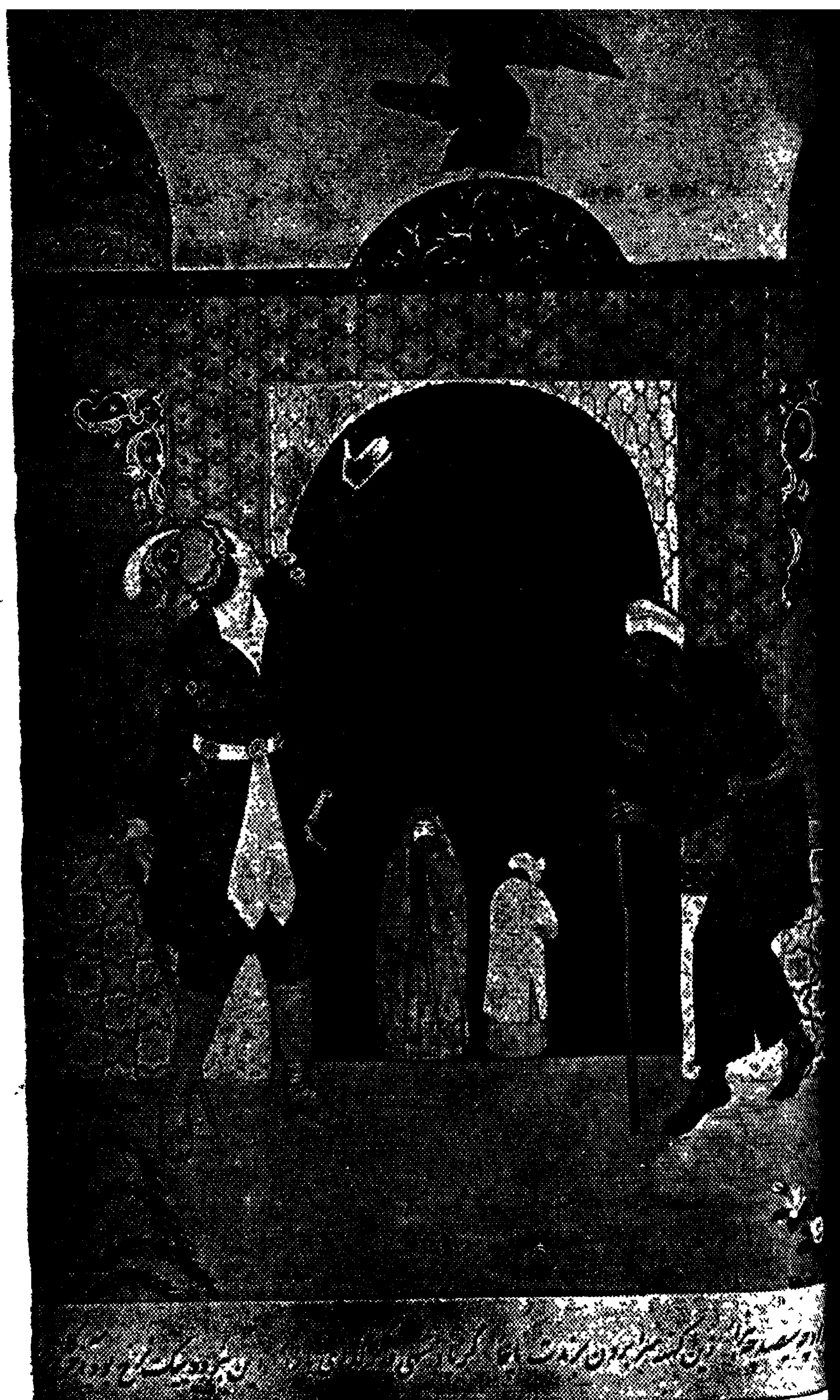
در موسم گل بادهٔ گلرنگ بخور
با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
من می‌خورم وعیش کنم با دل شاد
گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

۲۸۴

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت:
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

۲۸۵

زان می که شراب جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور



۲۸۶

سستی مکن و فریضهٔ حق بگزار
وین لقمه که داری ز کسان بازمدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

۲۸۷

عمرت چه دو صد بود چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهیّ و گر گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

۲۸۸

گرباده خوری توبا خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ وخندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندك خورو که گاه خوروپنهان خور

۲۸۹

مردانــه درازخویش وز پیوند ببر
خودرا تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سدّ راهست ترا
با بند چگونه میروی بند ببر

۲۹۰

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر بادهٔ لعل کـن بلورین ساغر
کاین یکدمه عاریت دراین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیـابی دیگر

۲۹۱

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده ای کو که خبر گیرم بـاز
هان بر سر این دو راههٔ آز و نیاز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

۲۹۵

با تو بخرابات اگر گویم راز

به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز

ای اوّل و ای آخر خلقان همه تو

خواهی تومرا بسوزوخواهی بنواز

۲۹۶

بازی بودم پریده از عالم راز

تا بو که رسم من از نشیبی بفراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز

زان در که در آمدم برون رفتم باز

۲۹۷

با مردم پاك و اهل و عاقل آمیز

وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز

ار زهر دهد ترا خردمند بنوش

ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

۲۹۲

ای پیر خردمند بگه تر بر خیز
وان کودك خاك بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمك می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

۲۹۳

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

۲۹۴

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمیآید باز

۳۰۱

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چوتو بوده‌ام دمی با من ساز

۳۰۲

ما لعبتکانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقت و نه ازروی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
افتیم بصندوق عدم یك یك باز

۳۰۳

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بنو تلطّفی کرد آغاز
برچشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

۲۹۸

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع و دلم میل شرابست هنوز
درخواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می ده که آفتابست هنوز

۲۹۹

ساغر پر کن که بر فکون آمد روز
زان باده که لعل هست ازاو رنگ آموز
بر دار دو عود را و مجلس بفروز
یک عود بساز و آندگر عود بسوز

۳۰۰

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
با اینهمه نومید نیم از کرمت
زان رو که یکی را دو نگفتم هرگز

۳۰۴

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریائی
و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

۳۰۵

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

۳۰۶

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز
آراستهٔ بسنبل عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کجدار و مریز

۳۰۷

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وزهرچه رسدچو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

۳۰۸

آغاز روان گشتن این زرّین طاس
وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول
سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

۳۰۹

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلّهٔ کیکاوس
با کلّه همیگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس



مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس با کله همی گفت که افسوس افسوس کو بانگ جرسها و کجا ناله

۳۱۳

خیّام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

۳۱٤

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش
هریك بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

۳۱۵

زانروح که راح ناب میخوانندش
تیمار دل خراب میخوانندش
جامی دوسه سنگین بمن آرید سبك
خیر آب چرا شراب میخوانندش

۳۱۰

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذّت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است، لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

۳۱۱

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
دنیی همه ساعتیّ و عمر تو دمی
از بهر دمی عمر ابد را مفروش

۳۱۲

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

۳۱۹

هفتاد ودو ملتند در دین کم وبیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر وچه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

۳۲۰

یك یك هنرم بین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً للّه بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاك رسول الله بخش

۳۲۱

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم می
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

۳۱۶

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بردوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

۳۱۷

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش وجهان تنگ مکن بردل خویش
کز خوردن غم رزق نگردد کم وبیش

۳۱۸

می را که خرد همیشه دارد پاسش
او چشمهٔ خضرست و منم الیاسش
من قوّت دل قوت روانش خوانم
چون گفت خدا منافعُ للناسش



[illegible] ج زحل کردم همه مشکلات گردون را حل بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

خیام

۳۲۲

هین صبح دمید و دامنِ شب شد چاك

برخیز و صبوح کن چرائی غمناك

می نوش دلا که صبح بسیار دمد

او روی بما کرده و ما روی خاك

۳۲۳

خیّام زمانه از کسی دارد ننگ

کو در غم ایّام نشیند دل تنگ

میخور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ

زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

۳۲۴

از قعر حضیض خاك تا اوج زحل

کردم همه مشکلات گردون را حل

بیرون جستم زقید هر مکر و حیل

هر بند گشاده شد مگر بند اجل

۳۲۵

این صورت کوزه جمله نقش است وخیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش وخوش باش
فارغ شو ازین نقش وخیالات محال

۳۲۶

باسرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که نا گه شود از باد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

۳۲۷

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

۳۳۱

از خالق کردگار و از ربّ رحیم
نومید نیم بجرم و عصیان عظیم
کر مست وخراب خفته باشم امروز
فردا بخشد باستخوانهای رمیم

۳۳۲

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وزداس سپهر سرنکون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

۳۳۳

ای چرخ ز کردش تو خورسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
کر میل تو با بیخرد ونا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

۳۲۸

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل
گوئی که ازآن جهان رسیدست ای دل
اُمید و هراس ما بچیزی است کزآن
جز نام ونشانی نه پدیدست ای دل

۳۲۹

آنروز که نیست در سر آب تا کم
زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می
تریاق خورم ز زهر نبود باکم

۳۳۰

از باده شود تکبّر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی جامی
کردی دو هزار سجده پیش آدم


ز تو پرکارتریم با این همه مستی ز تو هشیارتریم تو خون کسان

۳۳٤

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

۳۳٥

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

۳۳٦

ای مفتی شهر از تو پرکار تریم
با این همه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم

۳۴۷

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ آن و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او گردانیم

۳۴۸

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو گرداند
حقّا که ز نامهٔ سیه نندیشم

۳۴۹

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

۳۴۳

تا چند أسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

۳۴۴

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره تاریك بخود پیمودم
چون بود وحقیقت من ازاو بوده است
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

۳۴۵

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

۳۴۰

بر خیزم و عزم بادهٔ ناب کنم

رنگ رخ خود به رنگ عنّاب کنم

این عقل فضول پیشه را مشتی می

بر روی زنم چنانکه درخواب کنم

۳۴۱

برخیز وبیا که چنگ برچنگ زنیم

می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم

سجّاده بیک پیاله می بفروشیم

وین شیشهٔ زهد بر سر سنگ زنیم

۳۴۲

بر مفرش خاك خفتگان می بینم

در زیر زمین نهفتگان می بینم

چندانکه بصحرای عدم مینگرم

نا آمدگان و رفتگان می بینم

۳۴۶

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائیست عظیم
تا کی زقدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

۳۴۷

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گِلم بجز صراحی مکنید
شاید کـه ز باده پر شود زنده شوم

۳۴۸

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم آن عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفا های ترا
باری کم از آنکه تـا قیامت بکشم

۳۴۹

در مسجد اگر چه با نیاز آمده ام

حقّا که نه از بهر نماز آمده ام

اینجا روزی سجّادهٔ دزدیدم

آن کهنه شده است باز باز آمده ام

۳۵۰

دل فرق نمیکند همی دانه ز دام

رائیش بمسجد است و رائیش بجام

با این همه ما و می و معشوقه مدام

درمیکده پخته به که درصومعه خام

۳۵۱

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم

جز رای نشاط و می روشن نکنم

گویند مرا که ایزدت توبه دهاد

او خود ندهد وگر دهد من نکنم



دوشینه پی شرب میگردیدم افسرده گلی کنار آتش دیدم گفتم کرچه کرده‌ای که میسوزندت گفتا نفسی در این چمن خند

۳۵۵

کو محرم راز تا بگویم یکدم

کز اوّل کار خود چه بودست آدم

محنت زدهٔ سرشتهٔ از گِل غم

یکچند جهان بگشت وبرداشت قدم

۳۵۶

گر من ز می مغانه مستم هستم

ور عاشق و رند و می پرستم هستم

هر طایفه ای بمن گمانی دارند

من زان خودم چنانچه هستم هستم

۳۵۷

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم

می خون رزانست دگر خون نخورم

پیر خردم گفت بجدّ میگوئی

گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

۳۵۲

دوشینه پی شراب میگردیدم
افسرده گلی کنار آتش دیدم
گفتم که چه کردهٔ که میسوزندت
گفتا نفسی در این چمن خندیدم

۳۵۳

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم
جز جام پیاپی دمادم نزنیم
خیزیم ودمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

۳۵۴

صبح است دمی برمی گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام وننگ برسنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف نگار و دامن چنگ زنیم

٣٦١

مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام

دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام

سرگشته در این دائرهٔ بی در و بام

نا آمده بر مراد و نا رفته بکام

٣٦٢

ما خرقهٔ زهد بر سر خُم کردیم

وز خاك خرابات تیمم کردیم

باشد که درون میکده دریابیم

آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

٣٦٣

مقصود ز جمله آفرینش مائیم

در چشم خرد جوهر بینش مائیم

این دایرهٔ جهان چوانگشتری‌است

بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

۳۵۸

گل گفت که من یوسف مصر چمنم

یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم

گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای

گفتا کـه بخون غرقه نگر پیرهنم

۳۵۹

گویند مرا که می پرستم هستم

گویند مرا فاسق و مستم هستم

در ظاهر من نگاه بسیار مکن

کاندر باطن چنانکه هستم هستم

۳۶۰

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم

دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم

تسبیح کـه پیک لشکر تزویر است

ناگاه بیك پیاله می بفروشم

۳۶۷

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاك مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

۳۶۸

هشیار نبوده‌ام دمی تا هستم
گرخود شب قدراست درآنشب مستم
لب برلب جام و سینه برسینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

۳۶۹

یارب تو گِلم سرشتهٔ من چکنم
وین پشم وقصب تو رشتهٔ من چکنم
هر نیك و بدی که ازمن آید بوجود
تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم

۳۶۴

من باده خورم ولیك مستی نکنم
الاّ بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

۳۶۵

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یك جام دگر بگیر و من نتوانم

۳۶۶

من ظاهر نیستیّ و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه ای و رای مستی دانم

۳۷۳

آن‌را که وقوف است بر احوال جهان
شادیّ و غم جهان برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

۳۷٤

از گردش این دائرهٔ بی پایان
بر خورداری دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بی‌خبری از خود واز حال جهان

۳۷٥

اسرار ازل را نه تو دانیّ و نه من
وین حرف معمّا نه تو خوانیّ و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانیّ و نه من

۳۷۰

یك چند بکودکی باستاد شدیم
یك چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم

۳۷۱

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم در این گنبد فیروزه رخام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

۳۷۲

آن جسم پیاله بین بجان آبستن
همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبی است به آتش روان آبستن

۳۷۹

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
دل تنگ مکن زین فلک بی‌سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا می کن

۳۸۰

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیّام ایدوست
می میخور وره میزن واحسان میکن

۳۸۱

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان
خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسی که خود نیامد بجهان

۳۷۶

اکنون که زند هزار دستان دستان

جز بادهٔ لعل ازکف مستان مستان

برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت

روزی دوسه داد خود زبستان بستان

۳۷۷

بر خیز و مخور غم جهان گذران

بنشین و جهان بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی

نوبت بتو خود نیامدی از دگران

۳۷۸

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن

بر حال دل اسیر من رحمت کن

بر پای خرابات رو من بخشای

بردست پیاله گیر من رحمت کن

۳۸۵

قومی متفکرند در مذهب و دین

جمعی متحیرند در شك و یقین

ناگاه منادئی در آیـدز کمین

کای بیخبران راه نه آنست ونه این

۳۸٦

گاویست برآسمان و نامش پروین

گاویست دگر نهفته در زیر زمین

گر بینائـی چشم حقیقت بگشا

زیر و زبر دو گاو مشتی خربین

۳۸۷

گر برفلکم دست بدی چون یزدان

برداشتمی من این فلك را ز میان

وز نو فلکی دگـر چنان ساختمی

کازاده بـکام دل رسیدی آسا ن

۳۸۲

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر ونه اسلام ونه دنیا ونه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

۳۸۳

روزی که گذشت از او دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش وعمر بر باد مکن

۳۸٤

زین گنبد گردنده بدافعالی بین
وز رفتن دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یك نفس خود را باش
فردا منگر دی مطلب حالی بین

۳۹۱

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

۳۹۲

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ
بنشسته همی گفت که کوکوکوکو

۳۹۳

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
میسوزد و خاك میشود دودی کو

۳۸۸

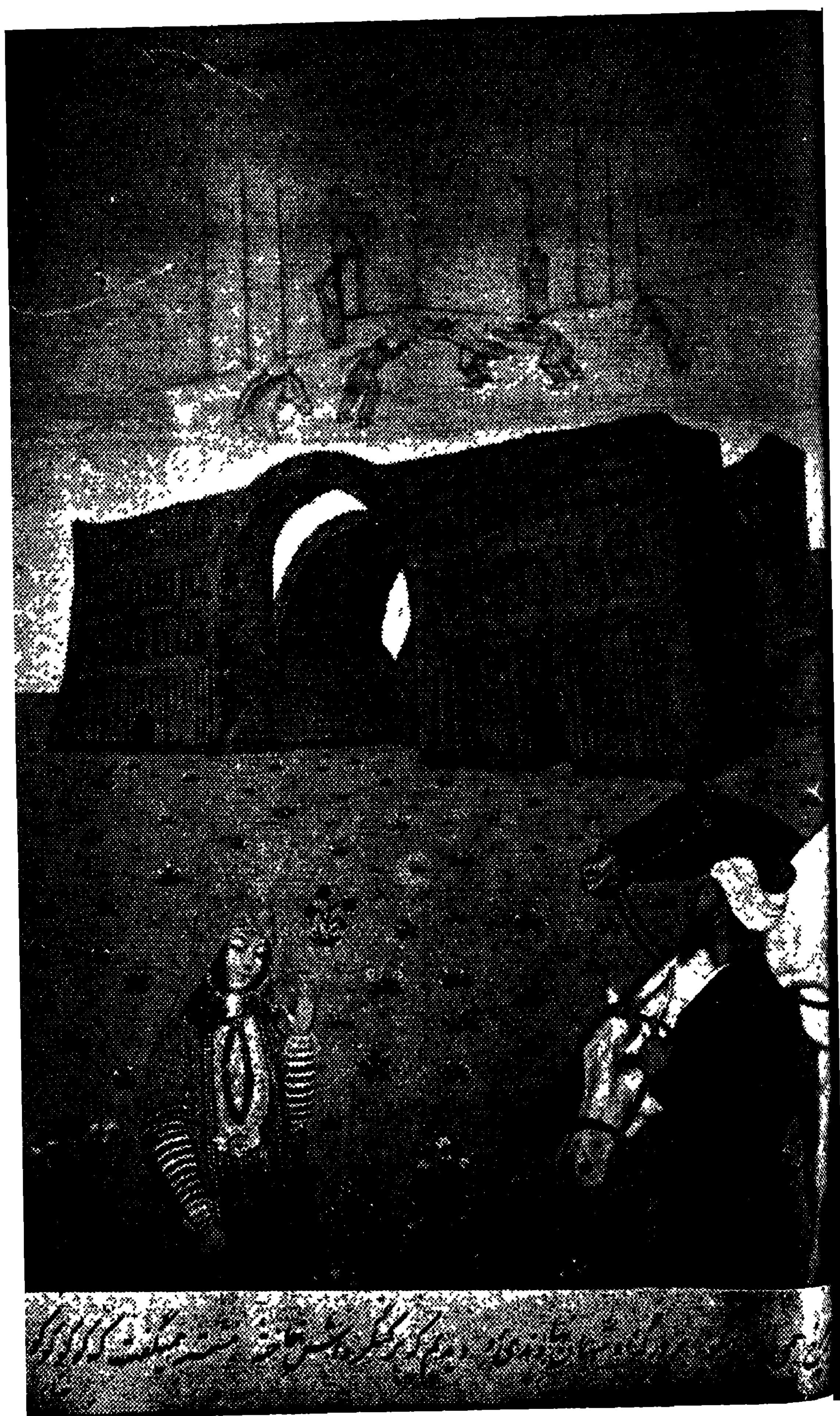
گویند مرا که می بخور کمتر ازاین
آخر بچه عذر برنداری سر از این
عذرم رخ یار وبادهٔ صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشن‌تر ازاین

۳۸۹

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی در دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

۳۹۰

می‌خوردن وگردنیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گرعاشق ومست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن



۳۹۴

از تن چو برفت جان پاك من و تو
خشتی دو نهند بر مغاك من و تو
وانگاه ز بهر خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاك من و تو

۳۹۵

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میرو وراست میدووهیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تك و پو
او داند و او داند و او داند و او

۳۹۶

این چرخ فلك بهرهلاك من و تو
قصدی دارد بجان پاك من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو

۳۹۷

بـردار پیالـه و سبو ای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قدِ بتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بـار سبو

۳۹۸

مائیم خریدار مـی کهنه و نو
وانگاه فروشندهٔ عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آرو هر کجا خواهی رو

۳۹۹

نا کرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

۴۰۳

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

۴۰۴

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
درسایهٔ گل نشین که بسیار این گل
ازخاک برآمده است ودر خاک شده

۴۰۵

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ شک رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیفٌ بعباده گفته

۴۰۰

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قنینه در قدح ریزی به

۴۰۱

از هرچه نه خرّمیست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستیّ و قلندریّ و گمراهی به
یك جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

۴۰۲

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کاسهٔ سرت کوزه کنند
توکوزه ز دوش وقدح ازدست منه

۴۰۹

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نا بوده

۴۱۰

دانی زچه روی اوفتادست و چه‌راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
و آنراست دوصد دست ولیکن کوتاه

۴۱۱

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

۴۰٦

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مست شو از دریوزه
خیّام بخور باده که این خاك ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

٤۰۷

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

۴۰۸

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

٤١٥

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را
یك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

٤١٦

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

٤١٧

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاك غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت ازمن بشنو
باد است هرآنچه گفته اند ای ساقی

۴۱۲

زان می که مرا قوت روانست بده
زان گر چه سرم بسی گرانست بده
بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

۴۱۳

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرمودهٔ نا کرده سیه روزم کرد
فریاد ز کرده های نا فرموده

٤١٤

نقشی است که بر وجود ما ریختهٔ
صد بوالعجبی ز ما بر انگیختهٔ
من زان به ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریختهٔ

۴۲۱

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترك زیان کنی همه سود خوری

۴۲۲

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم بچه میکند ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

۴۲۳

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

۴۱۸

ابریق می مرا شکستی ربّی
بر من در عیش را ببستی ربّی
بر خاك بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربّی

۴۱۹

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی‌گردد طی
می‌خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چوزهر و تریاقش می

۴۲۰

از دفتر عمر برگرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت : خوشا کسیکه اندر بر او
یاریست چوماهی وشبی چون سالی

۴۲۷

ایچرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و کاریز دهی
آزاده بنان شب گروگان بنهد
شاید که براین چنین فلك تیزدهی

۴۲۸

ای دل تو به ادراك معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
این جا ز می لعل بهشتی میساز
کانجا که بهشتست رسی یا نرسی

۴۲۹

ای دل ز غبار جسم اگر پاك شوی
تو روح مجرّدی بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطهٔ خاك شوی

۴۲۴

ای باده تو شربت من رسوائی
چندان بخورم ترا من شیدائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آئی

۴۲۵

ای بادهٔ خوشگوار ذر جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

۴۲۶

ای چرخ دلم همیشه غمناك کنی
پیراهن خوشدلیّ من چاك کنی
بادی که بمن وزد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاك کنی

۴۳۳

با من تو هرآنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحدو بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

۴۳۴

برجه برجه زجامه‌خواب ای ساقی
در ده در ده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که‌از کاسهٔ سر کوزه کنند
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

۴۳۵

بر رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی که بگیرمت اگر گام نهی
یك ذرّه جهان زحکم تو خالی نیست
حکمم تو کنیّ و عاصیم نام نهی

۴۲۰

ای دهر بکرده های خود معترفی
در زاویهٔ جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهیّ ورحمت بکسان
زین هردو برون نهٔ خری یاخرفی

۴۲۱

ای سوختـهٔ سوختهٔ سوختنـی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را توکجا و رحمت آموختنی

۴۲۲

ایکاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزارسال ازدل خاك
چون سبزه امید بردمیدن بودی

پیری دیدم بخانهٔ خمّاری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا: می‌خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

۴۴۰

تا چند حدیث پنج وچار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه باده بیار ای ساقی

۴۴۱

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند
آنروز به از شب برات ای ساقی

۴۳۶

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

۴۳۷

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌خبری
خاك پدرم در کف هر کوزه گری

۴۳۸

برگیر ز خود حسابی اربا خبری
کاوّل توچه آوری و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

۴۴۵

تنگی می لعل خواهم و دیوانی
سدّ رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود آن ز ملکت سلطانی

۴۴۶

جز راه قلندران میخانه مپوی
جز باده وجزسماع وجزیارمجوی
برکف قدح باده و بردوش سبو
می‌نوش کن‌ای نگار وبیهوده مگوی

۴۴۷

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ روانست ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتست زدوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

۴۴۲

تا در تن تست استخوان ورگ وپی

از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی

گردن منه ار خصم بود رستم زال

منّت مکش اردوست بود حاتم طی

۴۴۳

تا کی ز غم زمانه محزون باشی

با چشم پرآب و دل پرخون باشی

می نوش و بعیش کوش وخوشدل میباش

زان پیش کزین دایره بیرون باشی

۴۴۴

تن زن چو بزیر فلك بی باکی

می نوش چو در جهان آفت ناکی

چون اوّل وآخرت بجز خاکی نیست

انگار که برخاك نئی در خاکی

۴۵۱

چون هست زمانه درشتاب ای ساقی

بر نه بکفم جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل از در بگشای

می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

۴۵۲

خواهی که اساس عمر محکم یابی

یک چند بعالم دل خرّم یابی

فارغ منشین ز خوردن بادهٔ صاف

تا لذّت عمر خود دمادم یابی

۴۵۳

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی

ایمن شده از همه تمنای تو دی

تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی

دادند قرار کار فردای تو دی

۴۴۸

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی

وندر ره بیداد تو با داد بزی

چون آخرکار این جهان نیستی است

انگار که نیستیّ و آزاد بزی

۴۴۹

چون آگهی ای پسر زهر اسراری

چندین چه خوری بیهده هر تیماری

چون می نرود باختیارت کاری

خوش باش درین نفس که هستی باری

۴۵۰

چون می ندهد اجل امان ای ساقی

در ده قدح شراب هان ای ساقی

غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست

با این دو سه روزه درجهان ای ساقی



می لعل مشکبوی ساقی تا باز رهیم ز گفتگوی هستی یک کوزه می بده از آن پیش که دهر خاک من و تو کند سبوی مستی

خیام

۴۵۴

دانی که سپیده دم خروس سحری
هرلحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

۴۵۵

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشا زگلوی شیشه خون صافی
کامروز برون زجام می نیست مرا
یك محرم پاك اندرون صافی

۴۵۶

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یك کوزهٔ می بده ازآن پیش که دهر
خاك من و تو کند سبو ای ساقی

۴۵۷

درسنگ اگر شوی چونار ایساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بگو ای مطرب
با دست نفس باده بیار ای ساقی

۴۵۸

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

۴۵۹

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی



در کارگه کوزه گری کردم رای در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای میکرد دلیر کوزه را دسته و سر از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

خیام



ای گلشن عیش وی سمنبر   پر کن قدح می بخور و ده دگری   زان پیشتر ای صنم که در رهگذری   خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری

۴۶۰

رو بیخبری گزین اگر با خبری
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبری

۴۶۱

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاك من و تو کوزه کند کوزه گری

۴۶۲

زنهار کنون که میتوانی بـاری
بـردار ز خاطر عزیزان بـاری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

۴۶۳

سازندهٔ کار مُرده و زنده توئی.
دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی.
من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی.
کس را چه کنه چو آفریننده توئی.

۴۶۴

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی
در شیشهٔ مـی چو لعل ناب ای ساقی.
از خاك نكو این دل پر آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی.

۴۶۵

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی.
هر لحظه بدام یك كسی پا بستی.
گفتا : شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی.



۴۶۹

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدوئی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حدّ هر سلطانی

۴۷۰

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

۴۷۱

گرزانکه بدست افتدت از می دومنی
می نوش بهر محفل و هر انجمنی
کان کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی وریش چومنی

٤٦٦

صبحی خوش و خرّم است خیز ایساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی به من آر و دم غنیمت میدان
فردا چو رسد تو نیز خشت طاقی

٤٦٧

عالم همه گرچه گوی گردد بکوی
بر من که خراب خفته باشم بجوی
دوشم بخرابات گرو میکردند
خمّار همیگفت که نیکو گروی

٤٦٨

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شد می
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی، نه شدمی، نه بدمی

٤٧٥

ما و می و معشوق و صبوح ایساقی
از ما ناید توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ایساقی
پیش آر سبک راحت روح ایساقی

٤٧٦

من ترك همه کردم و ترك می نی
از جمله گریز پا شدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
پس ترك می مغانه کردن هی هی

٤٧٧

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان بزشتی نشوی
می خور که بخوردن و بناخوردن می
گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

٤٧٢

گر شهره شوی بشهر شرّ النّاسی
ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

٤٧٣

گر هست ترا درین جهان دسترسی
زنهار مزن بی مـی و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیا نکند کرای آزار کـسی

٤٧٤

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی زهر دو عالم بهتر
این یکدمه کز شراب سرخوش باشی